

به فردا

محمد زهري

به گلگشت جوانان
یاد ما را زنده دارید ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب
زیر بال وحشی خفاش خون آشام
نشانديم اين نگیں صبح فردا را
بروی پایهء انگشتر فردا

و خونِ ما بسرخي گل لاله
بگرمي لبِ تبارِ بيدل
به پاكي تنِ بيرنگ زاله
ريخت بر ديوارِ هر كوچه

و رنگي زد به خاكِ تشنه هر كوه
و نقشي شد به فرشِ سنگي هر شهر
و اينست آن پرنده نرمِ سنگرفي كه مي بافید
و اينست آن گلِ آتشِ فروزِ شمعداني
كه در باغِ بزرگش شهر مي خندد
و اينست آن لبِ لعلِ زناني را
كه مي خواهيد

و پرپر مي زند ارواح ما
اندر سرودِ عشرتِ جاويدتان
و عشقِ ماست لای برگ های هر كتابی كه مي خوانيد

شما ياران
نمي دانيد
چه شبهايي تنِ رنجورِ ما را ... آب كردند
چه لب هايي بجای نقش خنده ... داغ مي شد
و چه اميد هايي در دلِ غرقاب خون

نابود می گردید

ولی ما دیده ایم اندر زمانِ دوره ی خود ... حصارِ ساکت زندان
که در خود، می فشارد ... نغمه های زندگانی را
و رنجی کاندرونِ کوره ی خود می گدازد آهنِ تن ها!
کسی از ما نه پای، از راه گردانید و نه، در راه دشمن گام زد

و این صبحی که می خندد بروی بام هاتان
و این نوشی که می جوشد درونِ جام هاتان
گواهِ ماست ای یاران!
گواهِ پایمردی های ما
گواهِ عزم ما ... کز رزم ها جانانه تر شد